* بسم الله الرحمن الرحيم *

سرشناسه: آل‌احمد، جلال، ۱۳۰۲ – ۱۳۴۸ .، Al Ahmad, Jalal, 1923-1969
عنوان و نام پدیدآور: از رنجی که می‌بریم/جلال آل‌احمد.
مشخصات نشر: تهران : امیرکبیر، ۱۴۰۲.
شابک: ۴-۲۲۷۶-۰۰-۹۶۴-۹۷۸
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی – قرن ۱۴
یادداشت: چاپ هفتم، ۱۴۰۵
رده‌بندی کنگره: PIR۷۹۳۴
رده‌بندی دیویی: ۳/۶۳فا۸
شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۷۵۰۵۴

از رنجی که می‌بریم



از رنجی که می بریم

صبا آل‌آقا

چاپ: هفتم، ۱۴۰۵ | ۵۰۰ نسخه

مدیریت هنری: آژانس خلاقیت خانه ایده | چاپ و صحافی: فیض

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی، تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲

شمارهٔ تماس:۲-۳۳۹۰۰۷۵۱ | کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

همهٔ حقوق مادی و معنوی این کتاب برای مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر محفوظ است.

amirkabirpub.ir

درهٔ خزان‌زده

سه بعدازظهر، سوت تعطیل کار معدن، مثل همه‌روز، در هوای سرد و مه‌آلود دره‌های زیراب پیچید. در همه‌جا نفوذ کرد: لابه‌لای شاخه‌های درخت‌هایی که برگ ریخته بودند و در زیر شیروانی‌های آهنی و یا تخته‌کوبی که در طول دره‌های معدن به چشم می‌آمدند؛ و در زیر سقف تونل‌های دراز و تاریکی که حیات یک‌عده انسان را به صورت گرد تیرهٔ زغال درمی‌آوردند و دوباره به خورد خود آن‌ها می‌دادند.

همه دست از کار کشیدند و با قیافه‌هایی ناشناس، و از گرد زغال پوشیده، که در میان آن‌ها فقط سفیدی چشم‌ها و، اگر هم کسی حوصله داشت لبخندی بزند، زردی دندان‌ها پیدا بود؛ چراغ‌های معدن خود را به دست گرفتند و با کولواره‌ای که داشتند، به سمت خانه‌های خود، از زیر درخت‌ها و از فراز چاله‌های پر از آب، می‌گذشتند.

سکوت آن اطراف را، پرش یک کلاغ سرسخت و پرطاقت هم برهم نمی‌زد. همه آرام و بی‌صدا، همچون مشایعت کنندگانی که از گورستان برمی‌گردند، ساکت و بی‌صدا به طرف خانه‌های خود برمی‌گشتند.

در ایستگاه زیراب، از نوک بارانداز بزرگی که دریای آن واگن‌های باری

قطار را از زغال چاه‌ها و کوره‌ها و تونل‌های دره‌های زیراب بار می‌کنند سیم‌نقاله‌ای جدا شده، میان دره فرو می‌رود و از فراز جنگل‌ها می‌گذرد و در تاریکی مه‌آلود ته دره گم می‌شود. در پای سیم‌نقاله جاده‌ای به طرف تونل‌های معدن و خانه‌های کارگران می‌رود؛ جاده‌ای که در زیر درخت‌های جنگل مخفی می‌شود و باز بیرون می‌آید.

دره در انتهای خود تقسیم می‌شود و از چند سوی دیگر در سینهٔ کوه فرو می‌رود. در روی دامنهٔ این دره‌هاست که خانه‌های کارگران، متفرق یا پهلوی هم، جداجدا و یا دسته‌دسته، از لای درخت‌ها پیداست. و روی پیشانی تپه‌ای که مقابل درهٔ اصلی قرار گرفته است، در یک محوطهٔ وسیع و بی‌درخت، عمارت «۹ دستگاه»، ساختمان اصلی معدن زیراب، توجه را به خود جلب می‌کند.

سیم‌نقاله در امتداد همهٔ این دره‌ها و از فراز درخت‌های سرکش آن، همچون ماری که به‌سوی طعمهٔ خود خیز برداشته باشد، می‌دود و در ساعت‌های کار، صدای خراش‌دار واگن‌های کوچک پر از زغال، که همچون یک عنکبوت سمج، خود را به این تارهای آهنین چسبانده‌اند و روی آن می‌لغزند و سرازیر می‌شوند، هوای دره را پر کرده است.

رئیس معدن هم دست از کار کشید. لباس کار خود را درآورد؛ پالتو را به دوش افکند و به طرف خانهٔ خود سرازیر شد. خانهٔ او طرف مقابل دره، کمی بالاتر از نقطه‌ای که اتاق کارش قرار داشت، واقع شده بود. و او تا خود را به آنجا برساند درست نیم‌ساعت طول می‌کشید. به سینه‌کش مقابل دره که رسید هنوز چند قدمی بالاتر نرفته بود که صدای یک رگبار مسلسل در دره طنین انداخت؛ و او متوحش شد و در میان اضطرابی که یک‌باره سراپای او را گرفت، ایستاد. اطراف خود را نگاه کرد ولی از آن ته دره جایی پیدا نبود. سربالایی دره را به‌سرعت دوید و نفس‌نفس‌زنان خود را به تلفن اتاق خود

رساند. بهداری معدن را که روی دامنهٔ دیگر دره، مقابل عمارت ۹ دستگاه قرار داشت، گرفت و با عجله و وحشت پرسید:

– الـو... الـو... ایـن چی بـود؟... کی بـا خـودش مسلسل تـو معدن آورده؟... ها؟!...

و از تعجب خشکش زد. گوشی از دستش رها شد. و در فکر فرو رفت. یک صدای ناشناس، خیلی کوتاه و مختصر به او جواب داده بود:

– به تو چه!

به سرعت دست و روی خود را شست. رگبار مسلسل هنوز به گوش می‌رسید. ماشین سواری معدن را با تلفن خواست. دکمه‌های پالتوی خود را داشت می‌بست که تلفن صدا کرد. گوشی تلفن را برداشت:

– ... بله.... من خودمم... رئیس معدن... کارگر مسلح؟... کجا دیده شده؟... غیرممکنه... این رگبار مسلسل بود نه تک‌تیر... این چه وضع حرف زدنه؟... من رئیس معدنم...

و گوشی را روی گیره‌اش انداخت و به شوفر گفت او را به بهداری برساند. شوفر هم وحشت‌زده بود و همان‌طور که می‌راند خبرهای تازه‌ای می‌داد:

– وقتی که هنوز کار تموم نشده بود، هفت نفر ژاندارم از لای درختای پشت ۹ دستگاه رد شدند و خودشون رو تو جنگل قایم کردند.

مهندس به وقایعی که از دیروز تا به حال اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد. به کوچک‌ترین آن‌ها اهمیت می‌داد شاید بتواند درک کند قضیه از چه قرار است. ناگهان به یادش افتاد که صبح همان‌روز «سرهنگ د...» را دیده بوده است که سرتاسر دره‌های معدن را پیاده می‌پیموده و به همه‌جا دقیق می‌شده است. ملاقات خود را با او، و صحبت‌هایی را که میانشان ردوبدل شده بود به خاطر می‌آورد. سرهنگ پس از اینکه او خود را معرفی کرده بود، پرسیده بود:

– آقای مهندس... شما هرچی باشه مستخدم دولتید. دولت خرج تحصیل شما رو داده. شما رو تربیت کرده. همچین نیست؟ به گردن شما هم لابد حق داره. آخرش یک‌موقع سختی هم پیش می‌آد که امثال شما بایس حق‌شناسی خودتون رو نشان بدید. البته خود شما بهتر می‌دونید. من چی بگم؟

مهندس آن‌وقت چیزی درک نکرده بود و خیلی ساده جواب داده بود که:

– البته... جناب سرهنگ. این وظیفهٔ همهٔ ماست. اینجا دوهزاروپانصد نفر کارگر زیر دست من کار می‌کنند. چه خدمتی بهتر از این؟ بله؟ اینکه وظیفهٔ رسمی بنده است. مهم‌تر اینکه در این دو ماه که من مسئولم به محصول صدی بیست اضافه شده... بله، اضافه شده...

– شما از کجا به اینجا منتقل شده‌اید؟

– از بهشهر.

سرهنگ از شنیدن این اسم در قیافهٔ مهندس دقیق‌تر شده بود و با نگاهی ظنین، دنبالهٔ صحبت خود را این‌طور گرفته بود:

– تو بهشهر که خوب کار نمی‌کنند. نه، نمی‌کنند. این به من چه. من از افزایش محصول که چیزی سرم نمی‌شه. بله؟ مهم اینجاست. کارگرهای شما... من نمی‌دونم چیه. اما ازشون برای دولت خبرهایی می‌رسه. شاید هم راست نباشه. اما نمی‌شه همهٔ این حرف‌ها رو نشنیده گرفت. تصمیم‌های دولت همیشه به نفع کارگرهاست. اون هم در این روزها. البته خود شما بهتر می‌دونید. شما که من حتم دارم به وظیفهٔ خودتون عمل خواهید کرد. و از همکاری با مأمورین دولت مضایقه نخواهید فرمود...

سرهنگ این‌طور حرف خود را تمام کرده بود و دوباره به گردش پیادهٔ خود ادامه داده بود. و این «فرمود...» آخری را با چنان لحن مسخره‌ای ادا

کرده بود که مهندس را خیال برداشته بود. مهندس اکنون که به این برخورد غیرمترقب خود با یک افسر ارشد، در دره‌های زیراب می‌اندیشید، چیزهای دیگری را درک می‌کرد. هنوز نمی‌دانست چه خبرها بایست شده باشد ولی هرچه بود پیدا بود که وقایعی در پیش است. صدای خرد شدن برگ‌های خزان‌زده، در زیر چرخ‌های ماشین نیز، در گوش مهندس چنین می‌خواندند که به‌زودی خبرهای تازه‌ای اتفاق خواهد افتاد.

به بهداری معدن رسیده بودند. ساعت چهار بود. جلوی عمارت بهداری ده نفر سرباز روی زمین دراز کشیده بودند و دست به روی ماشه، به طرف عمارت ۹دستگاه قراول رفته بودند یک سرجوخه هم در ته صف، قنداق یک مسلسل سبک را به دوش خود تکیه داده بود؛ و همه منتظر فرمان بودند.

مهندس خود را به عجله، به اتاق مدیر بهداری رساند. یک ستوان سوم پشت تلفن نشسته بود. و هفت‌تیر خود را پاک می‌کرد. مهندس خود را معرفی کرد و پرسید:

- حتماً این دو دفعه شما پشت تلفن بودید؟
- یک‌بار گفتم این به شما مربوط نیست.
- البته به این طریق مسئولیت هر ...

افسر با خندهٔ خشک و بریدهٔ خود کلام او را قطع کرد:

- جناب آقای مهندس، کار از این کارها گذشته... نیست؟... خواهش می‌کنم بفرمایید...

و دوباره به پاک کردن سلاح خود پرداخت.

مهندس هاج و واج مانده بود. ناچار از این مقوله درگذشت و گفت:

- خب. این تیراندازی سربازهاتون برای چی بود؟

– اختیار دارید جناب آقای مهندس... این کارگرهای شما بودند که تیراندازی می‌کردند. توی ۹دستگاه سنگر گرفته‌اند، نیست؟...

دیگر مهندس همه‌چیز را درک کرده بود. کمی به قیافهٔ این افسر تازه‌کار، که نمی‌دانست چگونه کار خود را شروع کند، خیره شد. خونسردی خود را بازیافت و گفت:

– صحیح! ...

و ساکت در گوشه‌ای نشست.

افسر آدمی بود کوتاه‌قد، باریک، با رنگی پریده و چشم‌هایی پف‌کرده. موهای روغن زدهٔ خود را که در نور چراغ مات اتاق برق می‌زد، از میان سر، باز کرده بود و یک مسلسل دستی، روی میز، پهلوی دست او بود.

مهندس به یاد ملاقات دیشب خود با کارگری که تازه از شاهی می‌رسید افتاد. گویا او خبرهایی داده بود و گفته بود که مواظب باشد.

از تهران که برای او هیچ‌گونه خبری نمی‌فرستادند. ادارهٔ معادن هم کاملاً ساکت بود. حتی پاسخ گزارش اخیر او را دربارهٔ افزایش محصول بی‌جواب گذاشته بودند.

– خب. جناب آقای مهندس! گزارش می‌دهند که کارگرهای معدن شما مسلحند. نیست؟ چرا این‌قدر گرفته‌اید؟ به هر جهت دولت دستور داده که با همکاری شما همه‌شونو خلع‌سلاح کنیم. این‌طوره. البته خود شما هم می‌دونید که موقعیت خیلی باریکه. البته من تقصیری ندارم. امروز هم موقع تعطیل کار یک کارگر مسلح دیده شده. راستی الان هم که کارگرهای شما تیراندازی کردند. لابد شمام شنیدید؟

مهندس با خونسردی گفت:

– من از همهٔ این حرف‌ها بی‌اطلاعم.

– برای من فرق نمی‌کنه. من قادرم که صحت دلایل همهٔ این خبرها رو از خود شما بشنوم.

مهندس از میان خندهٔ تمسخرآمیزی که بر لب داشت گفت:

– فکر نمی‌کنم.

افسر بلند شد. هفت‌تیر خود را روی کمربندش جابه‌جا کرد. دست‌ها را به پشت گذاشت و شروع به قدم زدن کرد.

– به هر جهت من مأموریت دارم که تمام معدن رو بازرسی کنم. چه بایس کرد؟ خونه‌های کارگرها رم باید بگردیم و همهٔ اسلحه‌ای رو که از شاهی و بهشهر به زیراب آوردند جمع‌آوری کنیم. شما خودتون می‌دونید.

– اگه من در اینجا مسئولم – بله سرکار ستوان – اجازه نمی‌دهم کسی با سلاح وارد تونل‌ها بشه. چه می‌فرمایید؟ وگرنه بازرسی سادهٔ شما و یا هرکس دیگر که اشکالی نداره، البته مأموریت رسمی هم باید داشت.

افسر فرمانده مثل ترقه از جا پرید:

– جناب آقای مهندس وقتی کارگرهای شما مسلحند و به سربازهای من شلیک می‌کنند و با همان سلاح‌ها تمام سوراخ سمبه‌های معدن رو در اختیار دارند چطور شما اجازه نمی‌دید کسی با سلاح وارد معدن بشه... واقعاً چه مسخره‌ای!...

و درحالی‌که به طرف در می‌رفت اضافه کرد:

– خواهش می‌کنم بفرمایید تا مدرک هم به شما نشان بدم.

مهندس به‌دنبال او بیرون رفت. و در یک لحظه که کسی متوجه نبود به شوفرش حالی کرد که کارگران را با تلفن از ماوقع آگاه سازد.

سرجوخه حیدر باباخانلو، طبق دستور افسر فرمانده، جلو آمد و گزارش داد که در ساعت سه‌وپنج دقیقه، از طرف عمارت ۹دستگاه، سه رگبار شلیک شده و آن‌ها هم ناچار جواب داده‌اند و اکنون هم منتظر دستور هستند.

خیال مهندس از طرف کارگران راحت بود. ولی نمی‌دانست بعد چه خواهد شد. هیچ‌گونه کوششی مفید نبود. خود را و ماشین خود را مجبور بود در اختیار افسر فرمانده بگذارد. با هم به ایستگاه آمدند. افسر فرمانده با تلفن برای افسر ارشد خود گزارش داد و مهندس تنها کاری که توانست بکند، این بود که پس از او گوشی را بردارد و آنچه را گزارش داده شده بود، تکذیب کند.

مه کم‌کم غلیظ‌تر می‌شد و اکنون حتی هیکل بارانداز هم که در صد قدمی محوطهٔ ایستگاه بود، از لای مه به‌سختی تشخیص داده می‌شد. چند سرباز در محوطهٔ ایستگاه پاس می‌دادند. قطار مسافری هنوز نرسیده بود. افسر فرمانده دائماً ساعت خود را نگاه می‌کرد.

– آقای مهندس، از این ساعت حق ندارید از من جدا شید. البته خواهید بخشید. گزارش وقایع رم داده‌ام صورتجلسه کنند. البته امضا خواهید فرمود.

مهندس جوابی نداشت که بدهد. بیرون ایوان، روی نیمکت چوبی ایستگاه نشسته بود و از میان دود سیگار خود دنبال شبح وقایعی می‌گشت که در انتظار زیراب و کارگران آن بود.

ساعت نزدیک پنج بود قطار ساعت پنج‌و نیم می‌رسید. مهندس را در یکی از اتاق‌های دورافتادهٔ ایستگاه توقیف کردند و یک قراول دم در گذاشتند. نیم‌ساعت بعد قطار مسافری هم در میان سکوت بدرقه کنندهٔ آن اطراف حرکت کرد و پس از چند دقیقه دره‌های زیراب را پشت‌سر گذاشت و از وقایعی که در آن می‌بایست اتفاق بیفتد گریخت.

مقدمات کار فراهم شده بود. اضطراب مهندس به حد اعلی می‌رسید. چه

خوب بود اگر می‌توانست از تهران خبری داشته باشد و یا یک‌دم پای رادیو بنشیند. ولی نه کسی جز این دامن به کمر زده‌ها و سرنیزه به دست‌ها، از تهران می‌آمد و نه رادیویی در دسترس بود. قطار که رفت، او را آزاد گذاشتند که در محوطهٔ ایستگاه، زیر نظر سربازها قدم بزند. به قدری مضطرب بود که حتی فراموش کرده بود که سوزن‌بان‌ها و کارگران ایستگاه او را می‌شناسند. موقعیت خود را از یاد برده بود. فقط به وقایعی می‌اندیشید که همچون شیاطین لجوج، روی سیم‌نقالهٔ دره‌های زیراب، و روی بام خانه‌های کارگران به رقص درآمده بودند و بی‌تابی می‌کردند.

گزارش تهیه شده بود. آوردند که مهندس امضا کند. او فقط خندید. حتی یک کلمه حرف هم نزد. افسر فرمانده با لحنی دلسوز گفت:

– البته خیلی به نفع شما بود اگه امضا می‌کردید، نیست؟

و وقتی امتناع جدی او را دید کمی با تشدد افزود:

– به درک! لابد خیال می‌کردید بدون امضای شما صورت‌مجلس‌های ما رو قلابی می‌دونستند؟ بله؟...

این را گفت و به طرف سواری مهندس رفت و با هم به آبادی زیراب رفتند. در آنجا یک گروهان سرباز از آن‌ها استقبال کرد. مهندس پیاده شده بود و در گوشه‌ای فقط تماشا می‌کرد. پنج قبضه مسلسل سنگین و مقدار زیادی تفنگ در گوشه‌ای، ردیف، به کنار دیوار تکیه داده شده بود. افسر فرمانده از مهندس خواست که با ماشین خود سلاح‌ها را تا بهداری معدن – مقابل عمارت ۹ دستگاه – برساند. ولی او حاضر نشد. سلاح‌ها را هرچه بود روی صندلی عقب ماشین ریختند. و به انتظار ایستادند. یک کامیون باری، تازه از راه می‌رسید. یقهٔ شوفرش را گرفتند و کاری را که داشتند به او حالی کردند. مردک، چرب و وحشت‌زده، با کمال احتیاط و از ترس اینکه مبادا

لباس افسر فرمانده را کثیف کند، پشت رل نشست.

با مهندس کار دیگری نداشتند. فرمانده دستور داد او را به ایستگاه برگردانند و در همان اتاق توقیف کنند. سربازها نیز می‌بایست از بیراهه خود را به پشت ۹ دستگاه برسانند و با گردان دیگری که دیروز مستقیماً از شاهی راه افتاده و از وسط جنگل‌ها خواهد رسید رابطه بگیرند.

سواری در میان مه گم شد. مهندس را دوباره به همان اتاق بردند. شش بعدازظهر بود که از نو رگبار مسلسل‌ها گوش را کر می‌کرد و در میان تاریکی کمرنگ اول شب طنین می‌انداخت.

مهندس در تنهایی بازداشتگاه خود قدم می‌زد و به حوادثی که همچون یک دیو مهیب پاشنهٔ سنگین و عظیم خود را به روی دره‌های زیراب می‌گذاشت و زندگی انسان‌ها را می‌فشرد، می‌اندیشید. و صدای رگبار مسلسل‌ها دم‌به‌دم افکار او را از جایی می‌برید و به جای دیگر می‌دوخت.

تاریکی و وحشت، کم‌کم، همه‌جا را پر می‌کرد. اندوه غروب مه‌آلود آن روز، همه‌چیز را در خود می‌فشرد و از سر و روی همه بالا می‌رفت: از نوک شاخه‌های بی‌برگ و نوای درختان عریان جنگل گرفته تا ته دره‌ای که سنگ‌ریزه‌هایش مدت‌ها بود نوازش آب یک جوی ملایم و مهربان را روی سر خود حس نکرده بود.

عدهٔ سربازان اکنون از پنجاه نفر می‌گذشت. سه‌تا از مسلسل‌ها را همان‌جا، جلوی عمارت بهداری کار گذاردند و سی نفر در اطراف آن سنگر بستند. هوا تاریک می‌شد. سربازان دیگر، با دو مسلسل سنگین و بقیهٔ تفنگ‌ها می‌بایست خود را به پیچ دره برسانند و از سمت راست، عمارت ۹دستگاه و تمام خانه‌ها را زیر نظر بگیرند. آن گردان دیگر که از شاهی می‌رسید نیز ورود خود را با چند رگبار مسلسل اعلام کرده بود. سرجوخه حیدر باباخانلو خیلی دوندگی می‌کرد. همه را سر جاهایشان مستقر ساخت و دستورهای لازم